

مَلَّتْ عَشَق

ادبیات جهان - ۱۰۳

رمان - ۸۸

این کتاب را
به مجلس دوست که
عاشقانه سخن می‌گوید و صبورانه می‌پزد...

سرشناسه: شافاک، الیف، ۱۹۷۱ –
عنوان و نام پدیدآور: ملت عشق/ الیف شافاک؛ ترجمه ارسلان فصیحی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۵۱۱ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۰۳. رمان؛ ۸۸
شابک: 978-964-311-919-5
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.
موضوع: عنوان اصلی: Ask
موضوع: داستان‌های ترکی – ترکیه – قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: فصیحی، ارسلان، ۱۳۴۰، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۲۴۸ PL ۱۳۸۹ ۲۷ش /
رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۵۳۳۴۶

مَلَّتْ عَشَق



إِلِف شَافَاك
ترجمة ارسلان فصیحی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

AŞK

Elif Şafak

Doğan Kitap, 2010

Türkçe'den Farsça'ya çeviren:

Arslan Fasihi



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

الیف شافاک

ملت عشق

ترجمه ارسلان فصیحی

چاپ اول

۲۲۰۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۱۱ - ۹۱۹ - ۵

ISBN: 978 - 964 - 311 - 919 - 5

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۵۰۰۰ تومان

به هیچ متمدن و صفتی نیاز ندارد عشق.
خود به تنهایی دنیایی است عشق.
یا درست در میانش هستی، در آتشش
یا بیرونش هستی، در حسرتش...

مقدمه

سنگی را اگر به رودخانه‌ای بیندازی، چندان تأثیری ندارد. سطح آب اندکی می‌شکافد و کمی موج برمی‌دارد. صدای نامحسوسِ «تاپ» می‌آید، اما همین صدا هم در هیاهوی آب و موج‌هایش گم می‌شود. همین و بس.

اما اگر همان سنگ را به برکه‌ای بیندازی... تأثیرش بسیار ماندگارتر و عمیق‌تر است. همان سنگ، همان سنگ کوچک، آب‌های را کد را به تلاطم درمی‌آورد. در جایی که سنگ به سطح آب خورده ابتدا حلقه‌ای پدیدار می‌شود؛ حلقه جوانه می‌دهد، جوانه شکوفه می‌دهد، باز می‌شود و باز می‌شود، لایه به لایه. سنگی کوچک در چشم به هم زدنی چه‌ها که نمی‌کند. در تمام سطح آب پخش می‌شود و در لحظه‌ای می‌بینی که همه‌جا را فرا گرفته. دایره‌ها دایره‌ها را می‌زایند تا زمانی که آخرین دایره به ساحل بخورد و محو شود.

رودخانه به بی‌نظمی و جوش و خروش آب عادت دارد. دنبال بهانه‌ای برای خروشیدن می‌گردد، سریع زندگی می‌کند، زود به خروش می‌آید. سنگی را که انداخته‌ای به درونش می‌کشد؛ از آن خودش می‌کند، هضمش می‌کند و بعد هم به آسانی فراموشش می‌کند. هر چه باشد بی‌نظمی جزء طبیعتش است؛ حالا یک سنگ بیش‌تر یا یکی کم‌تر.

اما برکه برای موج برداشتنی چنین ناگهانی آماده نیست. یک سنگ کافی است برای زیر و رو کردنش، از عمق تکان دادنش. برکه پس از برخورد با سنگ دیگر مثل سابق نمی‌ماند، نمی‌تواند بماند.

زندگیِ اِلا روبینشتاین^۱ هم از وقتی خودش را شناخته بود مثل برکه‌ای راکد بود. داشت به چهل سالگی پا می‌گذاشت. سال‌ها بود عادت‌ها، نیازها و سلیقه‌هایش تغییر نکرده بود. روزها روی خطی مستقیم پیش می‌رفتند؛ یکنواخت و منظم و عادی. بخصوص در بیست سال اخیر همه زندگی‌اش را جزء به جزء با توجه به زندگی زناشویی‌اش تنظیم کرده بود. همه آرزوهایش، همه دوستان جدیدش، حتی کوچک‌ترین تصمیم‌هایش هم به این وابسته بود. یگانه قطب‌نمایی که سمت و سوی زندگی‌اش را تعیین می‌کرد خانه و خانواده‌اش بود.

شوهرش دیوید دندانپزشک مشهوری بود؛ مردی فوق‌العاده موفق در کارش، با درآمد بالا. پیوندشان چندان عمیق نبود. اِلا متوجه این مسئله بود، اما اعتقاد داشت در زندگی مشترک (بخصوص در زندگی‌های مشترکی که مثل زندگی آن‌ها این قدر طولانی شده) اولویت‌ها چیزی‌های دیگری هستند. در زندگی مشترک چیزهایی مهم‌تر از عشق و علاقه هم هست: مثل مدارا با یکدیگر، مهربانی، تفاهم، احترام و... و صد البته از همه مهم‌تر، چیزی که لازمه همه زندگی‌های زناشویی است: بخشندگی! اگر ازتان برمی‌آید، که باید بریاید، وقتی شوهرتان اشتباهی کرد، که ممکن است بکند، باید هر جور شده، بیخشدش!

عشق و علاقه اگر هم نباشد چه اهمیتی دارد؟ عشق خیلی وقت بود در فهرست اولویت‌های اِلا جایی آن پایین‌ها مانده بود. عشق فقط مال فیلم‌ها بود، یا مالِ رمان‌های تخیلی. فقط آن‌جاها بود که دختر و پسر داستان

1. Ella Robinstein

می‌توانستند، با عشق افسانه‌ای برگرفته از قصه‌ها، همدیگر را تا حد مرگ دوست داشته باشند. اما زندگی، زندگی واقعی، نه فیلم بود نه رمان!

در فهرست اولویت‌های اللا بچه‌هایش بالای بالا قرار داشتند. دختر خوشگلشان ژانت در دانشگاه درس می‌خواند. دوقلوهایشان (که یکیشان دختر بود، اورلی، و دیگری پسر، ایوی) درست در مرحله بلوغ بودند. یک سگ دوازده‌ساله رتریور هم داشتند: «سایه». وقتی به این خانه آمد هنوز توله‌ای کوچک بود. از همان روز رفیق و همراه همیشگی اللا در پیاده‌روی‌هایش شد. هرچند سایه که دیگر پیر شده، چاق شده، چشم‌هایش کم‌سو و گوشش سنگین شده بود، داشت به آخر خط نزدیک می‌شد، اما دل اللا مگر می‌گذاشت در این فکر باشد که روزی سگش می‌میرد. آخر، اللا از آن آدم‌هایی بود که هیچ وقت نمی‌توانند پایان چیزی را قبول کنند، فرقی نمی‌کند آن چیز یک دوره باشد، عادت‌های قدیمی باشد، یا رابطه‌ای که خیلی وقت پیش تمام شده. اللا نمی‌توانست مرگ آن چیز یا پدیده را بپذیرد. هیچ جوری نمی‌توانست با تمام شدن‌ها رودررو شود، حتی اگر آن پایان، که وانمود می‌کرد نمی‌بیندش، می‌آمد و جلو دماغش سبز می‌شد.

خانواده روبینشتاین در آمریکا، در نورتمپتن، در خانه‌ای بزرگ و گرم‌رنگ به سبک ساختمان‌های دوره ویکتوریا زندگی می‌کرد. ساختمان با آن‌که به تعمیر احتیاج داشت و بایست دستی به سر و رویش می‌کشیدند، هنوز هم با عظمت بود: پنج اتاق خواب داشت، گاراژی با ظرفیت سه ماشین، کفپوش پارکت چوب‌گردو و درهایی به سبک فرانسوی؛ به‌علاوه، توی باغچه‌اش هم یک جکوزی فوق‌العاده بود. کل اعضای خانواده از فرق سر تا نوک پا بیمه بودند؛ بیمه عمر، بیمه اتومبیل، بیمه سرقت، بیمه آتش‌سوزی، بیمه درمانی؛ علاوه بر این‌ها، حساب‌های بانکشستگی داشتند، اندوخته‌ای برای تحصیل بچه‌ها در دانشگاه و حساب‌های مشترک بانکی... علاوه بر خانه‌ای که در آن می‌نشستند دو آپارتمان لوکس هم داشتند: یکی در بوستون و دیگری در

رودآیلند. الّا و دیوید برای به دست آوردن این‌ها خیلی زحمت کشیده بودند، عرق جبین ریخته بودند. تصور خانه‌ای بزرگ که در هر طبقه‌اش بچه‌ها شادمانه بدوند و بازی کنند و از فر اجاق گازش عطر شیرینی زنجفیلی و دارچینی پخش بشود، ممکن است به نظر بعضی‌ها نوعی کلیشه بیاید، اما در نظر آن‌ها ایده‌آل‌ترین زندگی بود. زندگی زناشوییشان را بر پایه این هدف مشترک بنا کرده بودند و با گذشت زمان، اگر نه به همه، به بیش‌تر خیالاتشان جامه عمل پوشانده بودند.

شوهر الّا پارسال در روز والتاین به او یک گردن‌بند الماس به شکل قلب هدیه داده بود. کنارش هم کارتی گذاشته بود با عکس بادکنک و خرس کوچولو:

الّای عزیز

زن آرام و خاموش و باگذشت و صبورم...

چون مرا همان‌طور که هستم پذیرفتی و همسرم شدی، مدیونت هستم.

شوهرت که تا ابد دوستت خواهد داشت،

دیوید

الّا به هیچ کس - بخصوص به شوهرش - نتوانسته بود حرف دلش را بزند و بگوید موقع خواندن این سطرها حالی بهش دست داده بوده انگار دارد اعلامیه ترحیم خودش را می‌خواند. با خودش گفته بود: «لابد وقتی مردم همین حرف‌ها را پشت سر جنازه‌ام می‌زنند» و اگر صاف و صادق باشند، باید این حرف‌ها را هم اضافه کنند:

«تمام زندگی الّای بی‌چاره خلاصه شده بود در راحتی شوهر و بچه‌هایش. نه

علمش را داشت و نه تجربه‌اش را تا به تنهایی سرنوشتش را تغییر دهد. هیچ‌گاه نمی‌توانست خطر کند. همیشه محتاط بود. حتی برای عوض کردنِ مارک قهوه‌ای

که می‌خورد بایست مدت‌های طولانی فکر می‌کرد. از بس خجالتی و سربزیر و ترسو بود؛ شاید بشود گفت آخر بی‌عرضگی بود.»

درست به همین دلایل آشکار بود که هیچ کس، حتی خودش هم نفهمید که چطور شد اللا رو بینشتاین بعد از بیست سال آرگار زندگی زناشویی یک روز صبح از دادگاه تقاضای طلاق کرد و خودش را از «شر» تأهل آزاد کرد و تک و تنها به سفری رفت با پایانی نامعلوم...

اما حتماً دلیلی داشت: عشق!

اللا به شکلی غیرمنتظره عاشق شد، عاشق مردی که اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد و به هیچ وجه انتظارش را نداشت.

آن دو نه در یک شهر زندگی می‌کردند و نه حتی در یک قاره. حتی اگر هزاران کیلومتر فاصله میانشان را در نظر نگیریم، شخصیت‌هایشان هم خیلی با هم فرق می‌کرد؛ انگار یکی شب بود، دیگری روز. طرز زندگی‌شان هم زمین تا آسمان فرق داشت. بینشان پرتگاهی عمیق بود. این‌که دو نفر که در وضعیت عادی به سختی می‌توانستند یکدیگر را تحمل کنند، این‌طور در آتش عشق بسوزند پدیده‌ای غیرمنتظره بود. اما پیش آمد و چنان سریع پیش آمد که اللا حتی نفهمید چه بر سرش می‌آید تا بتواند از خودش محافظت کند. البته اگر آدم بتواند از خودش در برابر عشق محافظت کند!

عشق یکباره از غیب مثل تکه سنگی در برکهٔ راكد زندگی اللا افتاد. و او را لرزاند، تکان داد و زندگی‌اش را زیر و زبر کرد.

إِلا

بوستون، ۱۷ مه ۲۰۰۸

یکی از روزهای خوش و ملایم بهاری بود که این داستان عجیب شروع شد. سال‌ها بعد که إِلا برمی‌گشت و به گذشته می‌نگریست لحظه شروع را آن قدر در ذهنش تکرار می‌کرد که همه چیز به نظرش نه مثل خاطره‌ای دور، بلکه مثل صحنه تئاتری می‌رسید که در گوشه‌ای از کائنات هنوز هم ادامه دارد.

زمان: بعدازظهر یکی از شنبه‌های ماه مه.

مکان: آشپزخانه خانه شان.

همه اعضای خانواده دور هم نشسته بودند و غذا می‌خوردند. شوهرش داشت بشقابش را با غذای مورد علاقه‌اش ران سرخ شده مرغ پر می‌کرد. از دوقلوها ایوی قاشق و چنگالش را موازی هم در دست گرفته بود و صداهایی از خودش در می‌آورد که انگار دارد طبلی خیالی می‌نوازد. خواهرش اورلی هم برای آن‌که با رژیم جدیدش، روزانه حداکثر ۶۵۰ کالری، سازگار شود مشغول محاسبه لقمه‌هایی بود که می‌توانست بخورد. دختر بزرگش ژانت تکه‌ای نان در دست گرفته بود و با حالتی متفکرانه پنیر خامه‌ای رویش می‌مالید.

علاوه بر اعضای خانواده، عمه استر هم پشت میز نشسته بود. سری به آن‌ها زده بود تا کیک کاکائویی موزاییکی را که خودش پخته بود برایشان

بیاورد و زود برود، اما نتوانسته بود در مقابل اصرارشان مقاومت کند و برای ناهار مانده بود. الا با آنکه پس از ناهار کلی کار داشت، دلش نمی‌آمد از پشت میز بلند شود. این اواخر کم‌تر پیش می‌آمد همه اعضای خانواده این‌طور دور هم جمع باشند. فرصت خوبی بود و او امید داشت همه جو را گرم بکنند.

دیوید یکدفعه گفت: «عمه استر، الا مزده را بهت داد یا نه؟ زنم کار فوق‌العاده‌ای پیدا کرده، خبر داری؟ آن هم پس از این همه سال.»

الا در دانشگاه زبان و ادبیات انگلیسی خوانده بود. با آنکه ادبیات را دوست داشت، بعد از فارغ‌التحصیلی به‌طور منظم هیچ‌جا مشغول کار نشده بود. فقط برای چند مجله زنان کارهای جزئی ویراستاری انجام داده بود، عضو بعضی کلوب‌های کتابخوانی شده بود و هر از گاهی هم برای روزنامه‌های محلی نقد کتاب نوشته بود. همین و بس. با آنکه زمانی دلش می‌خواست منتقد سرشناس کتاب بشود، اما روی این خواسته‌اش گرد زمان نشسته بود. این واقعیت را پذیرفته بود که سیلاب زندگی او را به سمت و سوی کاملاً متفاوت کشانده است. آخر سر نه منتقد مشهور ادبی، بلکه زن خانه‌دار و سواسی‌ای شده بود با کلی کار خانه و مسئولیت‌های خانوادگی، که علاوه بر همه این‌ها با سه تا بچه هم باید سر و کله می‌زد.

البته خیلی هم ناراضی نبود. مادر بودن، همسر بودن، رسیدگی به «سایه»، سر و سامان دادن به امور خانه، آشپزخانه، باغچه، خرید، شستن رخت‌ها، اتوکشی... یعنی در زندگی به اندازه کافی سرگرمی داشت. مگر همین‌ها بس نبود که حالا بیاید برای قاپیدن نان از دهان شیر خودش را به دردسر بیندازد؟ با آنکه هم‌کلاسی‌هایش در دانشگاه اسمیت که پراز فمینیست بود از انتخاب الا خیلی خوششان نیامده بود، او اهمیتی نمی‌داد؛ سال‌های سال از این‌که مادر، همسر و خانم خانه‌داری پایبند خانه و خانواده باشد کوچک‌ترین ناراحتی‌ای حس نکرده بود. البته خوب بودن وضع مالی‌شان باعث شده بود

احساس نیاز به کار پیدا نکنند. إلالا از این بابت سپاسگزار زندگی بود. هر چه باشد علاقه‌اش به ادبیات را از توی خانه‌اش هم می‌توانست پیگیری کند. تازه، عشقش به مطالعه هم کم نشده بود، هنوز هم کرم کتاب بود - یا این‌که دلش می‌خواست فکر کند این‌طور است.

اما روزی رسید بچه‌ها عاقل و بالغ شدند و خیلی واضح نشان دادند که دیگر دوست ندارند مادرشان در هر کاری دستشان را بگیرد. إلالا هم که دید اوقات فراغت زیادی دارد، بالاخره تصمیم گرفت کاری برای خودش دست و پا کند. با آن‌که شوهرش او را تشویق کرد و مدام در این باره صحبت می‌کردند و منتظر فرصت بودند، ولی قرار نبود إلالا به این راحتی‌ها کار پیدا کند. کارفرم‌هایی که برای کار به آن‌ها مراجعه کرده بود یا دنبال آدمی جوان‌تر می‌گشتند یا آدمی باتجربه‌تر. إلالا که مدام به در بسته می‌خورد غرورش جریحه‌دار شد و عطای کار را به لقاییش بخشید.

با این حال در ماه مه سال ۲۰۰۸ تمام موانعی که این همه سال در برابر کار پیدا کردنش ردیف شده بود، به شکلی غیرمنتظره از میان رفت. چند هفته پیش از آن‌که به چهل سالگی پا بگذارد، پیشنهاد جالب توجهی از یکی از ناشران بوستون دریافت کرد. در اصل کسی هم که کار را برایش پیدا کرده بود، شوهرش بود. یکی از مشتری‌هایش واسطه شده بود. شاید هم یکی از مترس‌هایش...

إلالا فوراً شروع کرد به توضیح دادن: «نه بابا، همچو کاری هم نیست. توی یک مؤسسه انتشاراتی دستیارِ دستیارِ ویراستار ادبی هستم، سر و تهش همین. یعنی نوکر ما چاکری داشت!»

اما به نظر نمی‌رسید دیوید اجازه بدهد زنش کار جدید را تحقیق کند. پدید وسط: «عزیزم، برای چی این حرف را می‌زنی؟ خوب این را هم بگو که چه مؤسسه انتشاراتی معتبری است.»

دیوید با آرنجش به إلالا زد، اما دید صدا از زنش در نمی‌آید، برای همین

در حالی که با ذوق و شوق سر تکان می‌داد حرف‌های خودش را تأیید کرد: «انتشاراتی خیلی مشهور و معتبری است عمه‌ی استر. از بهترین ناشران کشور! خوب است بقیه‌ی دستیارها را ببینی! همه‌شان جوانند! همه‌شان فارغ‌التحصیل دانشگاه‌های اسم و رسم‌دار! بینشان حتی یک نفر هم نیست که مثل الای این همه سال خانه‌داری کرده باشد و بعد دوباره مشغول کار شده باشد. ببین چه زنی است، مگر نه؟»

الای تکان مختصری به خودش داد و شانه‌هایش را صاف کرد. تبسمی ساختگی بر لبانش نشست. کنجکاو شده بود بداند چرا شوهرش این همه دست و پا می‌زند. آیا می‌خواست همه‌ی سال‌هایی را تلافی بکند که نگذاشته بود او کار کند؟ یا این که چون به او خیانت کرده بود احساس پشیمانی می‌کرد و می‌خواست به این ترتیب رابطه‌شان را دوباره گرم کند؟ کدام یکی بود؟ راستش توضیح دیگری به ذهنش نمی‌رسید. این طور با اشتیاق و ذوق و شوق حرف زدند دیوید توضیح دیگری نداشت.

دیوید تعریف‌هایش را ادامه داد: «آدم چشم و دل سیر به این می‌گویند. همه‌مان به وجود الای عزیزم افتخار می‌کنیم.»

عمه‌ی استر با صدایی تأثیرگذار وارد صحبت شد: «همین طور است، الای عزیز لنگه ندارد؛ همیشه همین طور بوده.» انگار الای از پشت میز بلند شده و به سفر آخرت رفته بود و او داشت با غم و اندوه یادش را گرامی می‌داشت. همه‌ی آن‌هایی که پشت میز نشسته بودند، بدون استثنا، مهربانانه به الای نگاه کردند. طوری شده بود که ایوی هم گوشه و کنایه زدن را کناری گذاشته بود و اورلی هم توانسته بود یک بار هم که شده به چیزی غیر از ظاهر خودش توجه کند. الای کوشید از این لحظه‌ی سرشار از محبت لذت ببرد، اما نتوانست. نوعی دلزدگی، بی‌طاقتی از درونش می‌جوشید. علتش را نمی‌دانست. کاش یکی پیدا می‌شد و این موضوع نجسب صحبت را عوض می‌کرد. دوست نداشت در مرکز توجه باشد.

درست همان لحظه دختر بزرگش ژانت، انگار که دعای بی صدایش را شنیده باشد، یکدفعه قاتی صحبت شد: «من هم خبری برایتان دارم! مزدگانی می خواهم!»

همه سرها به طرف ژانت چرخید. کنجکاوانه، سراپا گوش، منتظر ادامه حرفش شدند.

ژانت یکدفعه گفت: «اسکات و من تصمیم گرفته ایم ازدواج کنیم. خوب، حالا می دانم چه می خواهید بگویید! هنوز دانشگاهتان تمام نشده، حالا صبر کنید، چه عجله ای دارید، هنوز جوانید، و غیره و غیره... اما تو را به خدا درک نکنید، هر دوی ما برای برداشتن این قدم بزرگ آماده ایم.»

سکوتی غریب بر میز آشپزخانه حاکم شد. گرما و احساس نزدیکی ای که تا یک دقیقه پیش همه شان را در بر گرفته بود، دود شد و به هوا رفت. اورلی و ایوی با نگاه هایی گنگ به یکدیگر خیره شدند. عمه استر با یک لیوان آب سیب در دستش، مثل مجسمه ای خنده دار و چاق ساخته دست مجسمه سازی دیوانه، ماتش برد و همان جور خشکش زد. دیوید طوری که انگار اشتهايش کور شده باشد، کارد و چنگال را کناری گذاشت، چشم هایش را تنگ کرد و به ژانت نگاه کرد. در چشم های قهوه ای روشنش اضطراب و نگرانی موج می زد. یکدفعه چنان عبوس شده و ترش کرده بود انگار یک شیشه سرکه سر کشیده...

ژانت که متوجه وخامت اوضاع شده بود، شروع کرد به ناله و زاری: «آه، بفرمایید! من را بگو که خیال می کردم خانواده ام از شادی بال در می آورند و پرواز می کنند، اما کوووو؟ حال و روزتان را ببینید! هر کی ببیند فکر می کند چه خبر مصیبت باری داده ام.»

دیوید طوری که انگار خود ژانت نمی داند چه گفته و باید کسی برایش تکرار کند، گفت: «دخترم، کمی قبل گفتمی می خواهی ازدواج کنی.»

«باباجون، خودم متوجهم، کمی ناگهانی شد، اما اسکات دیشب سر شام پیشنهاد کرد. من هم بله را دادم.»

«خیلی خوب، اما برای چی؟»

اللا بود که این را پرسید. همین که جمله از دهانش خارج شد، از نگاه‌های دخترش فهمید که از چنین سؤالی تعجب کرده. اگر می‌پرسید «خیلی خوب، اما چه وقت؟» یا اگر می‌گفت «خیلی خوب، اما چطور؟» هیچ مسئله‌ای پیش نمی‌آمد. هر دو سؤال ژانت را خوشحال و راضی می‌کرد و این‌طور تعبیر می‌شد که «پس می‌توانیم مقدمات عروسی را بچینیم». در حالی که «خیلی خوب، اما برای چی؟» سؤالی غیرمنتظره بود. و ژانت آمادگی جواب دادنش را نداشت.

«منظورت چیست که می‌گویی خیلی خوب، اما برای چی؟ لابد برای این‌که عاشق اسکات شده‌ام! مگر دلیل دیگری هم می‌تواند داشته باشد مادر؟»
اللا در حالی که کلمه‌ها را یکی‌یکی انتخاب می‌کرد، کوشید حرف‌هایش را واضح‌تر بزند. «نه عزیزم، منظورم این بود که... عجله‌تان برای چی بود؟ نکند حامله‌ای؟»

عمه استر سر جایش تکانی خورد، خودش را جمع و جور کرد، پشت سر هم سرفه کرد. آب سیب را کناری گذاشت و از جیبش یک قوطی قرص اسید معده در آورد. شروع کرد به جویدن.

ایوی اما زد زیر خنده: «خوب، پس بگو توی این سن و سال دایی می‌شوم، مگر نه؟!»

اللا دست ژانت را گرفت، به طرف خودش کشید و آهسته فشارش داد. «لابد می‌دانی که واقعیت قضیه را خیلی راحت می‌توانی به ما بگویی؟ هر چه باشد خانواده‌ات هستیم و در هر حالتی پشتت را خالی نمی‌کنیم.»

ژانت با حرکتی خشن دستش را کشید و فریاد زد: «مادر، لطفاً تمامش کن! حامله نیستم، اصلاً چه ربطی دارد؟! این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟!»
اللا در حالی که سعی می‌کرد آرام و متین باشد، زیر لب زمزمه کرد: «فقط می‌خواهم کمک کنم.»

«با تحقیر کردنم می‌خواهی کمک کنی مادر؟ معلوم می‌شود که به نظر تو ازدواج کردنم با مردی که دوستش دارم فقط یک علت ممکن است داشته باشد: قضا قورتنی حامله شدنم! یعنی فکر می‌کنی این قدر ساده‌ام؟ حتی از مخیله‌ات هم نمی‌گذرد که چون عاشق اسکات شده‌ام، می‌خواهم با او ازدواج کنم؟ درست هشت ماه است که با او بیرون می‌روم.»

اللا گفت: «بچه نشو. فکر می‌کنی توی هشت ماه می‌شود فهمید مردها چی توی کله‌شان می‌گذرد؟ بیست سال است با پدرت زن و شوهریم، حتی ما هم نمی‌توانیم ادعا کنیم همه چیز را در بارهٔ همدیگر می‌دانیم. هشت ماه با هم بودن مگر خیلی زیاد است؟ جلو بچه بگذاری قهر می‌کند!»

ایوی لبخند موذیان‌ه‌ای زد و پرید وسط حرف: «خوب مگر نمی‌گویید خدا دنیا را در شش روز خلق کرد؟ آن وقت ببین توی هشت ماه چه کارها که نمی‌شود کرد.»

همه که چپ‌چپ نگاهش کردند، ایوی دهانش را بست و توی صندلی‌اش فرو رفت.

در این میان دیوید که ابروهایش را به هم گره زده و مشغول فکر کردن بود، حس کرد اوضاع دارد خراب‌تر می‌شود، برای همین فوراً دخالت کرد: «جانم، بین، مادرت این را می‌خواهد بگوید: با یکی بیرون رفتن یک چیز است، ازدواج کردن با او چیز دیگر.»

ژانت پرسید: «اما باباجان، یعنی تا دم مرگ باید همین‌طوری باشیم؟»
اللا آهی کشید و دوباره خودش را وسط رینگ پرت کرد: «واللا، بدون این‌که حرف را بیچانم، یکدفعه می‌گویم. من و پدرت منتظر بودیم آدم مناسب‌تری پیدا کنی. رابطهٔ شما را نمی‌شود رابطه‌ای جدی حساب کرد. راستش هنوز برای این‌که رابطه‌ای جدی برقرار کنی خیلی بچه هستی.»

ژانت با صدایی گرفته پرسید: «می‌دانی چه فکر می‌کنم مادر؟ گمان می‌کنی همه چیزهایی که تو زمانی از آن‌ها می‌ترسیدی الآن سر من می‌آید.»

اما این طور نیست که چون تو در جوانی ازدواج کردی و به سن الآن من که بودی بچه دار شدی، من هم قرار است همان اشتباه‌ها را تکرار بکنم!»
 صورت ایلا چنان سرخ شد که انگار سیلی آبداری خورده بود. در گوشه‌ای از ذهنش خاطراتی که می‌خواست فراموششان کند، جان گرفتند: حالت‌هایش موقعی که ژانت را حامله بود، بی‌چارگی‌اش، گریه‌های گاه و بیگاهش، بحران‌هایش... در اولین حاملگی‌اش خیلی سختی کشیده بود، سلامتی‌اش به خطر افتاده بود، دچار افسردگی شده بود، تازه مجبور شده بود زایمان زودرس بکند. دختر بزرگش که هفت ماهه به دنیا آمده بود، هم در دوران نوزادی، هم در دوران کودکی انگار همه زور و قوه او را مکیده بود. درست به همین دلیل بود که برای دوباره بچه دار شدن ده سال صبر کرده بود ایلا.

در این میان دیوید لابد تصمیم گرفته بود استراتژی متفاوتی امتحان کند که با آرامش وارد بحث شد: «دخترم، وقتی دوستی‌ات را با اسکات شروع کردی، ما هم به عنوان پدر و مادر، خوشحال بودیم. خوب پسر خوب و درستی است... خیلی آقاست. توی این دوره و زمانه همچو کسی را راحت نمی‌شود پیدا کرد. اما عجله‌ای ندارید که. حالا بگذارید فارغ‌التحصیل شوید، بعدش معلوم نیست چه فکری می‌کنید. یکدفعه می‌بینید که آن موقع وضعیت فرق کرده.»

ژانت سرش را به نشانه «ممکن است» تکان داد، اما پیدا بود حرف‌های پدرش خیلی هم به نظرش معقول نیامده. بعد یکدفعه سؤال غیرمنتظره‌ای پراند:

«نکنند همه اعتراض‌هایتان به این دلیل است که اسکات یهودی نیست؟»
 دیوید طوری که انگار نمی‌توانست باور کند دخترش همچو نسبتی به او داده باشد، چشم از او برگرداند. هر چه باشد همیشه به خودش افتخار کرده بود که «پدری روشنفکر، با فرهنگ، امروزی، لیبرال و دموکرات» است.

راستش صرفاً به همین دلیل در خانه‌شان حتی از حرف زدن در باره مسائل نژادی، دینی، جنسیتی و طبقاتی دوری می‌کرد.

اما ژانت دست‌بردار نبود. پدرش را از گردونه خارج کرده و دوباره نگاه‌های پرسشگرش را به مادرش دوخته بود: «مادر، توی چشم‌هایم نگاه کن و جواب بده. اگر اسم پسری که دوستش دارم اسکات نبود و آرون فلانکشتاین بود، باز هم این طوری به ازدواجم با او اعتراض می‌کردی؟»
صدای ژانت پیچ‌وپیچ و تیغدار بود انگار. دل‌للا گرفت. یعنی دخترش این قدر از دست او عصبانی بود و دق‌دلی داشت؟ یعنی این قدر نیش و کنایه می‌زد و مشکوک بود؟

«عزیزم، ببین، چه خوشت بیاید چه نیاید، حالا که مادرت هستم، باید واقعیت‌هایی را به تو بگویم. جوان بودن، عاشق شدن، پیشنهاد ازدواج گرفتن، این‌ها چیزهای خیلی قشنگی‌اند، مگر خودم نمی‌دانم... من هم زمان خودش این‌طور چیزها را از سر گذرانده‌ام. اما حرف ازدواج که پیش می‌آید، باید کلمات را به کار بیندازی! ازدواج کردن با کسی که خیلی با تو فرق دارد، رسماً یعنی قمار کردن. ماها که پدر و مادرت هستیم طبیعی است که از تو بخواهیم بهترین انتخاب را انجام بدهی.»

«خیلی خوب، اما اگر انتخابی که به نظر شما بهترین است، در نظر من بدترین باشد، آن وقت چه؟»

للا منتظر همچو سؤالی نبود. با نگرانی آهی کشید و شروع کرد به مالیدن پیشانی‌اش. اگر درد می‌گرن به سراغش آمده بود، سرش این قدر درد نمی‌کرد. «من عاشق این پسر هستم مادر، می‌فهمی؟ جایی آن پشت و پسله‌های ذهنت همچی کلمه‌ای مانده؟ عشق! همان که می‌گویند وقتی دچارش بشوی قلبت تاپ‌تاپ می‌زند، آن وقت آدم نمی‌تواند بدون عشقش زندگی کند!»

للا ناخودآگاه قهقهه زد. با آن‌که نمی‌خواست دخترش را مسخره کند، اما خنده‌اش آن‌طور به نظر آمده بود: تمسخرآمیز! اعصابش به هم ریخته بود،

خودش هم نمی‌فهمید چرا این‌طور شده. چون پیش از این ده‌ها بار، شاید هم صدها بار با دختر بزرگش دعوا کرده بود. اما هیچ وقت این‌طور معذب نشده بود. اما امروز انگار نه با دخترش، بلکه با دشمنی بسیار موذی و آب‌زیرکاه دعوا می‌کرد.

ژانت انگار دلخور شده بود: «مادر، چرا می‌خندی، تو هیچ وقت عاشق نشده‌ای؟»

«آه، بس است دیگر! حوصله‌ام را سر بردی. بیدار شو عزیز من، خواهش می‌کنم چشم‌هایت را باز کن و بیدار شو. آدم که نباید این‌قدر صاف و ساده باشد، این‌قدر...»

لحظه‌ای انگار برای پیدا کردن کلمه‌ای که دنبالش می‌گشت، اطرافش را نگاه کرد. آخر سر اضافه کرد: «این‌قدر رمانتیک!»

ژانت با ناراحتی پرسید: «خوب مگر رمانتیک بودن چه عیبی دارد؟» راستی، رمانتیک بودن چه عیبی دارد؟ ای‌لا به فکر فرو رفت. قبلاً این‌طور نبود. قبلاً برای این‌که بتواند از شوهر خودش انتقاد کند که چرا به اندازه کافی رمانتیک نیست، هوای این کلمه را داشت. خوب از کی تا حالا از آدم‌های «رمانتیک» خوشش نمی‌آمد؟ جواب این سؤال را پیدا نکرد. باز هم با همان روش سفت و سخت و دستوری به حرف‌هایش ادامه داد:

«عزیزم، در چه دور و زمانه‌ای زندگی می‌کنیم؟ این را توی کله‌ات فرو کن که زن‌ها با مردی که دوستش دارند ازدواج نمی‌کنند. زن وقتی دید کارد به استخوان رسیده و لازم است برای آینده‌اش یکی را انتخاب بکند، آن وقت می‌گردد و مردی را پیدا می‌کند که حدس می‌زند پدر خوب و شوهر خوبی از آب در می‌آید و می‌شود بهش تکیه کرد. فهمیدی؟ وگرنه عشق حس خوشایندی است که امروز هست و فردا نیست.»

ای‌لا جمله‌اش را تازه تمام کرده بود که نگاهش با نگاه شوهرش تلاقی کرد. دیوید دست‌هایش را روی سینه قفل کرده بود و بی‌آن‌که تکانی بخورد یا حتی

نفس بکشد، با چشمانی ثابت داشت نگاهش می‌کرد. پیش از این اصلاً ندیده بود که این طوری نگاه کند. درونِ اِلا انگار چیزی سوخت.

ناگهان ژانت گفت: «من می‌دانم درد تو چیست مادر. تو به خوشبختی من حسودی‌ات می‌شود. نمی‌توانی ببینی که جوان هستم. می‌خواهی من هم عین تو بشوم؟ خانم خانه‌دارِ بدبخت و منفعلی که از بی‌حوصلگی دچار بحران شده!»

اِلا انگار که سنگ بزرگی وسط معده‌اش گذاشته باشند، همان‌طور ماند. پس دخترش او را این طوری می‌دیده؟ «خانم خانه‌دارِ بدبخت و منفعلی که از بی‌حوصلگی دچار بحران شده»، همین‌طور است؟ زنی معمولی که نیمی از راه را پیموده و زندانی زندگی زناشویی‌ای شده که رو به ویرانی است؟ پس تصویرش این طوری بوده! شوهرش هم این طوری می‌دیدش؟ دوست‌هایش چطور، همسایه‌هایش؟

در یک لحظه نگرانی به جانس افتاد: با خودش گفت نکند همه اطرافیان در خفا دلشان به حال او می‌سوزد. و این فکر مودیانه چنان درونش را سوزاند که نفسش بند آمد و نتوانست حرفی بزند.

دیوید رو به دخترش کرد و گفت: «زود از مادرت معذرت‌خواهی بکن.» ابروها را در هم گره کرده بود و صورتش آویزان بود، اما این ادا و اطوارش نه طبیعی بود، نه باورپذیر.

اِلا با نگاهی یخزده گفت: «عیبی ندارد. منتظر عذرخواهی نیستم.» ژانت نگاهی ناباورانه به مادرش انداخت، بعد با سرعت، با خشم، دستمال سفره‌ای را که جلوش بود پرت کرد، صندلی را به عقب هل داد، از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه دوید بیرون. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که اورلی و ایوی هم پشت سر هم از جایشان بلند شدند و پاورچین‌پاورچین بیرون رفتند. یا به شکلی غیرمنتظره می‌خواستند از خواهر بزرگشان حمایت کنند یا این‌که از صحبت‌های سرد و بی‌روح بزرگ‌ترها خسته شده بودند.

پشت سر آن‌ها عمه استر هم پا شد. همان‌طور که داشت آخرین قرص معده‌اش را چرق و چوروق می‌جوید، بهانه‌ای الکی آورد و زد بیرون. این‌طوری، پشت میز فقط دیوید و اللا ماندند. توی هوا انگار غم و غصه موج می‌زد... خلأ میان زن و شوهر آن‌قدر غلیظ بود که می‌شد با دست گرفتش. و هر دوشان خیلی خوب می‌دانستند که مسئله نه ژانت است و نه دیگر بچه‌هایشان. مسئله خودشان بودند. زندگی زناشوییشان که خیلی وقت بود آتشش رو به خاموشی بود!

دیوید چنگالی را که کمی قبل روی میز گذاشته بود، دوباره برداشت و انگار که چیز جالب توجهی پیدا کرده باشد شروع کرد به بازی کردن و چرخاندنش. «یعنی از حرف‌هایی که الان زدی باید به این نتیجه برسم که با مردی که دوستش داشته‌ای ازدواج نکرده‌ای؟»
«نه عزیزم، البته که منظورم این نبود.»

دیوید که هنوز داشت با چنگال حرف می‌زد، پرسید: «پس منظور چی بود؟ من که موقع ازدواج گمان می‌کردم عاشقم هستی.»
اللا گفت: «عاشق بودم» اما نتوانست جلو خودش را بگیرد و اضافه نکند: «آن وقت‌ها عاشق بودم.»

«خیلی خوب، آن وقت از کی عاشق بودن را ول کردی؟»
اللا با چشمانی پر از شگفتی به شوهرش نگاه کرد. مثل آدم‌هایی که توی عمرشان عکس خودشان را توی آینه ندیده‌اند و یکدفعه آینه را جلو صورتشان می‌گیری و آن‌ها از حیرت خشکشان می‌زند، او هم انگار که با واقعیتی غیرمنتظره روبرو شده باشد، ماتش برد. راستی چند وقت است شوهرش را دوست ندارد؟ کدام آستانه، کدام نقطه عطف، کدام میلاد؟ انگار می‌خواست چیزی بگوید. کلمه پیدا نکرد. خشکش زد.

در اصل زن و شوهر داشتند کاری را می‌کردند که در آن حرفه‌ای شده بودند: «خود را به نفهمیدن زدن.» روزها در نوعی بی‌خیالی می‌گذشت، نوعی

چشمپوشی از همه چیز. زمان در آن بستر آشنا و محتومش، سوار بر روزمرگی‌ها، سرد و بی‌روح، کاهلانه و علی‌السویه جریان داشت.

إللا یکدفعه زد زیر گریه. نتوانست جلو خودش را بگیرد. دیوید بی‌حوصله رویش را برگرداند. با خودش می‌گفت زن‌ها اشکشان دم مشکشان است؛ بخصوص نفرت داشت از این‌که زن خودش را در حال گریه ببیند. برای همین إللا وقتی کنار شوهرش بود به این راحتی‌ها گریه نمی‌کرد. اما اتفاق‌های آن روز همه به نوعی غیرعادی بودند. به هر حال درست در همان لحظه تلفن زنگ زد و هر دو شان را از شر آن لحظه‌های زجرآور نجات داد.

دیوید گوشی تلفن را برداشت: «الو... بله، خودش همین جاست. لطفاً یک دقیقه صبر کنید.»

إللا گوشی را که به طرفش گرفته شده بود گرفت و خودش را جمع و جور کرد و تا آن‌جا که می‌توانست سعی کرد خوشحال و خندان جواب تلفن را بدهد: «الو، بفرمایید.»

صدای زن جوانی از پشت گوشی آمد: «سلام إللا! منم میشله. از دفتر انتشاراتی زنگ می‌زنم. کارها چطور پیش می‌رود؟ با خودم گفتم زنگ بزnm بپرسم کارِ رمانی را که داده بودیم شروع کرده‌ای یا نه. البته ویراستارمان هم پرسیده بود. خلاصه برای همین زنگ زدم. این استیو ما تو این زمینه‌ها خیلی دقیق و وسواسی است، گفتم خبر داشته باشی.»

إللا گفت: «آها، خوب کاری کردی زنگ زدی»، اما از درون آهی بی‌صدا کشید.

اولین وظیفه‌ای که در این انتشاراتی مشهور به او که دستیارِ دستیارِ ویراستار بود، محول کرده بودند، خواندنِ رمان نویسنده‌ای ناشناس بود. اول باید کتاب را می‌خواند و بعد گزارشی مفصل در باره‌اش می‌نوشت.

إللا دروغی پراند: «به استیو بگو اصلاً نگران نباشد. کار را شروع کرده‌ام.»

قصه نداشت در اولین کارش با دختری مثل میشله سر و کله بزند که فکر و ذکری جز کارش نداشت.

«نه بابا، راست می‌گویی؟ خوب رمانش چطور بود؟»

إللا به تته‌پته افتاد، لحظه‌ای نفهمید چه بایست بگوید. آخر در مورد متنی که دستش بود هیچ چیز نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست این بود که رمانی تاریخی-عرفانی است؛ این را هم می‌دانست که موضوعش در باره مولوی شاعر مشهور و دوست صوفی‌اش شمس تبریزی است. همین و بس. برای این‌که قضیه را به شوخی برگزار کند و موضوع را درز بگیرد، گفت: «چیزه... یعنی... والا، راستش کتابش خیلی عرفانی است.»

اما میشله کسی نبود که از شوخی سر دریاورد. خیلی جدی گفت: «اوهوم، ببین به نظرم بهتر است برای این کار برنامه‌ریزی بکنی. آماده کردن گزارش همچو رمان سنگینی ممکن است از آنچه فکرش را می‌کنی بیش‌تر طول بکشد.» این را گفت و صدایش در تلفن محو شد.

صدای میشله لحظه‌ای رفت و آمد، آمد و رفت. در این میان إلالا سعی کرد توی ذهنش مجسم کند زن جوان آن طرف خط در آن لحظه چه کارها دارد می‌کند. خوب امکان داشت از یک طرف به کسانی دستورهایی بدهد و از طرف دیگر به نوشته‌ای انتقادی که در مورد یکی از نویسندگان مؤسسه در نیویورک چاپ شده نگاهی بیندازد؛ همان‌طور که دارد گزارش‌های فروش را بررسی می‌کند با مونی‌تورور برود تا ببیند ایمیل جدیدی آمده یا نه؛ یا وقتی تندتند ساندویچ تون می‌خورد لقمه توی دهانش را با قهوه سرد نرم کند. حتماً در این اثنا داشت ماهرانه پنچ، شش کار را یکجا انجام می‌داد.

میشله یک دقیقه بعد که دوباره صدایش شنیده شد، پرسید: «اللا... آنجایی، مگر نه؟»

«بله، هنوز این‌جام.»

«آها، بخشید. این‌جا آن‌قدر کار روی سرم ریخته که دارم دیوانه می‌شوم.»

مجبورم قطع بکنم. اما یادت باشد، برای تحویل کار سه هفته وقت داری. بگذار ببینم... امروز هفدهم مه است. یعنی گزارش حداکثر باید تا دهم ژوئن به دستم برسد. همین طور است، مگر نه؟»

إللا تا آن جا که می توانست لحن صدایش را جدی کرد و گفت: «نگران نباش. سر موقع تحویل می دهم.»

اما چیزی که احساسات واقعی إللا را لو می داد کلمه هایی نبود که به کار می برد، سکوت ها و وقفه های میان حرف هایش بود. راستش حتی مطمئن نبود که دلش می خواهد رمانی را که به او داده اند بخواند یا نه.

اولش این وظیفه را با علاقه زیاد پذیرفته بود. اولین خواننده رمان چاپ نشده نویسنده ای ناشناس بودن به نظرش مثل بازی ای هیجان انگیز رسیده بود. در سرنوشت رمان و نویسنده اش نقشی هرچند کوچک بازی می کرد.

اما الآن احساسش فرق کرده بود. درست نمی دانست که می خواهد برای چنین متنی وقت بگذارد یا نه. موضوع رمان هیچ ربطی به زندگی خودش نداشت: تصوف! عرفان! زمانش را بگو؛ قرن سیزدهم، هفتصد-هشتصد سال پیش... مکانش را هم که اصلاً نگو؛ آنور دنیا: آسیای صغیر... او که نمی توانست جاهایی را که داستان در آن ها می گذشت حتی توی نقشه پیدا کند، چطور می توانست فکرش را متمرکز کند و آن همه نوشته را بخواند؟ چطور می توانست هوش و حواسش را بدهد به موضوعی که هیچ چیز درباره اش نمی دانست؟

در این میان مسئله حس کرده بود إللا دودل است. برای همین در تنگنایش گذاشت: «چی شده؟ نکند مسئله ای پیش آمده؟» و چون فوراً از طرف مقابل جوابی نیامد، اضافه کرد: «إللا، می توانی به من اعتماد کنی. اگر چیزی هست که نمی توانی هضمش کنی، بهتر است که توی این مرحله بدانم.»

«باید اعتراف کنم این روزها حواسم زیاد سر جایش نیست. به نظرم

می‌رسد که نمی‌توانم ذهنم را روی رمانی تاریخی متمرکز کنم. سوءتفاهم نشود، زندگانی مولوی برایم جالب است، اما توی این قبیل موضوع‌ها آن قدر ناشی‌ام که نگو و نپرس. یعنی با خودم می‌گویم بهتر نیست رمان دیگری برای خواندن بگیرم؟ رمانی که بتوانم راحت‌تر با آن ارتباط برقرار کنم...»

میشله گفت: «آه، لااقل تو یکی این حرف را نزن؛ این چه برخورد غیرسازنده‌ای است. اما حیف که توی شغل ما تقریباً همه افراد جدید این اشتباه را می‌کنند. تو فکر می‌کنی آدم رمانی را که با موضوعش آشناست راحت‌تر می‌خواند؟ همچو قاعده‌ای وجود ندارد! مگر این طوری می‌شود ویراستاری کرد؟ نکند منظورت این است که چون الان در ماساچوست سال ۲۰۰۸ زندگی می‌کنیم، فقط باید رمان‌هایی را برای چاپ آماده بکنیم که داستان‌شان در این زمان و در این حوالی می‌گذرد؟»

إلا حالت دفاعی به خود گرفت: «نه، البته که همچی منظوری نداشتم.» و همین که حالت دفاعی گرفت متوجه شد آن روز پشت سر هم حس کرده که منظورش را خوب نفهمیده‌اند و مدام مجبور شده از خودش دفاع کند. از بالای شانه‌اش دزدکی نگاهی به شوهرش انداخت. یعنی او هم این طور فکر می‌کرد؟ اما حالت چهره دیوید مثل دری قفل و مهر و موم شده بود. چنان رازآلود که نتوانست بگشایدش.

«واللا بیشتر وقت‌ها مجبور می‌شویم کتاب‌هایی را بخوانیم که کوچک‌ترین ربطی به زندگی خودمان ندارند. کار ما این طوری است، بهت گفته باشم. ببین مثلاً این هفته کتاب زنی ایرانی را برای چاپ آماده کردم که خاطرات سفرش را نوشته بود. پس باید چه کار می‌کردم؟ یعنی باید می‌گفتم چون این زن ایرانی است کتابش را بردارد ببرد پیش ویراستاری ایرانی؟»

إلا من‌من‌کنان، انگار که موقع دزدی مچش را گرفته باشند، با حالتی درمانده گفت: «نه، البته که نه. این را نمی‌خواستم بگویم.»

«علاوه بر این‌ها مگر نیروی ادبیات نتیجه این نیست که میان سرزمین‌های دور، بین فرهنگ‌های متفاوت پل می‌زند؟ مگر ادبیات آدم‌ها را به هم پیوند نمی‌زند؟»

«البته، همین‌طور است. تو را به خدا حرف‌هایم را فراموش کن. گزارش پیش از موعد روی میزت خواهد بود.»

در آن لحظه از میشله متنفر شد که مثل موجودی دست و پا چلفتی با او رفتار کرده بود، اما در اصل از خودش متنفر شد؛ چون خودش به این زن جوان جسارت و فرصت داده بود این‌طور مثل عقل‌کل‌ها با او حرف بزند! میشله گفت: «آها، باریکلا! همین‌طور با عزمی جزم ادامه بده. سوءتفاهم نشود، اما به نظرم این وسط واقعیتی وجود دارد که نباید فراموش کنی. در این لحظه توی فهرست حداقل بیست نفر هستند که می‌خواهند جای تو باشند و این کار را بگیرند. بیش‌ترشان هم نصف سن و سال تو را دارند. این گوشه‌ای از ذهنت بماند. آن وقت ببین ذوق و شوق کار کردن چطور به سراغت می‌آید.»

إللا سرانجام تلفن را که قطع کرد با شوهرش چشم در چشم شد. دیوید خیلی سرسنگین به نظر می‌آمد. معلوم بود منتظر است صحبت را از آن‌جا که قطع شده بود ادامه بدهند. اما إللا دیگر دل و دماغش را نداشت که بنشیند و افسوس آینده دختر بزرگشان را بخورد – البته انگار از همان اول هم مسئله اصلی که زن و شوهر افسوسش را می‌خوردند، این نبود...

چند دقیقه بعد إللا تک و تنها، در آلاچیق توی حیاط، روی صندلی نوویی‌اش نشسته بود. غروبی سرخ‌رنگ به سرعت داشت به آسمان نورتمپتن نزدیک می‌شد. آسمان به نظرش چنان نزدیک می‌رسید که گویی اگر دستش را دراز می‌کرد می‌توانست بگیردش. بعد از این همه سرو صدا و جر و بحث لابد آن‌قدر حالش بد شده بود که حالا می‌خواست به مغزش استراحت بدهد. نه پرداخت‌های کارت اعتباری‌اش، نه سوءتغذیه و رژیم‌های غذایی افراطی اورلی، نه درس نخواندن ایوی، نه عمه‌استر و آن کیک‌های مزخرف

موزاییکی‌اش، نه از پا افتادنِ «سایه»، نه برنامه‌های غیرمنتظرهٔ ژانت برای شوهر کردن، نه سال‌ها خیانت شوهرش به او... تک‌تک مسائلی را که معمولاً ذهنش را درگیر می‌کردند، از پس گردنشان گرفت، توی قوطی‌های کوچولو گذاشت و به درِ هر کدامشان یک قفل زد.

إللا، در این حالت روحی، متنی را که از طرف انتشارات آر. بی. تی به او داده بودند به دست گرفت و سبک سنگینش کرد. کاغذها را با سلیقه به هم دوخته بودند و توی پوشه‌ای شفاف گذاشته بودند. عنوان کتاب در اولین صفحه با مرکب نیلی‌رنگ نوشته شده بود:

ملت عشق

به إللا گفته بودند کسی چیزی در بارهٔ نویسنده نمی‌داند. فقط این را گفته بودند که مردی اسرارآمیز و ساکن هلند است؛ اسمش ع. ز. زاهاراست؛ با هیچ آژانس ادبی قرارداد ندارد؛ دستنوشتهٔ رمانش را که حدود سیصد صفحه می‌شود، از آمستردام پست کرده؛ یک کارت‌پستال هم کنارش سنجاق کرده. روی کارت‌پستال عکس مزرعه‌های گل لاله بود که زیبایی گل‌های صورتی، زرد و کبودش چشم را خیره می‌کرد. پشت کارت هم یادداشتی بود که با خطی ظریف نوشته شده بود:

ویراستار محترم،

این سطور را از آمستردام برایتان می‌فرستم، اما داستانی که پیوست کرده‌ام در آناتولی می‌گذرد، در قونیة قرن سیزدهم. با این حال از صمیم قلب باور دارم که این داستان از زمان و از مکان و از اختلاف‌های فرهنگی رهاست؛ جهانشمول است.

امیدوارم فرصت بیابید این رمان تاریخی - عرفانی را بخوانید که دستمایه‌اش دوستی بی‌مثالِ جلال‌الدین مولوی شاعر اعظم عالم اسلام با شمس تبریزی

درویش قلندری است. با این آرزو «ملت عشق» را به نشانی مؤسسه‌تان می‌فرستم.

مرامتان عشق، عشقتان باقی باد
با احترام
عزیز ز. زاهارا

إللا حدس زد خود این کارت‌پستال حس کنجکاو و پراستار انتشارات را تحریک کرده باشد. اما استیو سرش خیلی شلوغ بود. نمی‌توانست وقتش را صرف مطالعهٔ رمان نویسنده‌ای تازه کار بکند. برای همین لابد بسته‌ای را که رسیده بوده به دستیارش میشله داده. میشله حریص هم که وقتش به نظر خودش ارزشمندتر از بقیه است، رمان را طوری که کسی نفهمد برای دستیار جدیدش فرستاده بود. این طوری ملت عشق دست به دست گشته بود و آخر سر روی دست إللا مانده بود. دیگر وظیفهٔ او بود که کتاب را بخواند و در باره‌اش گزارشی مفصل بنویسد.

إللا از کجا می‌توانست بفهمد که این رمان رمانی سردستی نیست؟ از کجا می‌توانست بفهمد که این کتاب به کلی جریان زندگی‌اش را عوض می‌کند؟ از کجا خبر داشت که موقع خواندن ملت عشق زندگی خودش هم از نو سطر به سطر نوشته می‌شود؟

صفحهٔ اول را باز کرد. در آنجا به بعضی اطلاعات در بارهٔ نویسنده برخورد:

ع. ز. زاهارا آن وقت‌هایی که دنیا را نمی‌گردد با کتاب‌هایش، دوستانش، گربه‌هایش و لاک‌پشت‌هایش در آمستردام زندگی می‌کند. ملت عشق اولین و احتمالاً آخرین رمان اوست. نویسنده که رغبت چندانی به رمان‌نویس شدن ندارد، این کتاب را صرفاً به دلیل احترام و علاقه‌ای که به مولوی و به خورشید محبوب او شمس تبریزی دارد، قلمی کرده است.